

خدا جون سلام به روی ماهت...

مهمان: همزادی از قلمروی ناشناخته



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مرمان

همزادی از قلم روی ناشناخته

مری داوینگ هان

محمد ورزی

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷-م.
Hahn, Mary Downing
عنوان و نام پدیدآور: مهمان: همزادی از قلمروی ناشناخته/نویسنده: مری داوینگ هان؛ مترجم: محمد ورزی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.
شابک: ۶-۸۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Guest: A Changeling Tale, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲- - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV1
رده‌بندی دیوئی: ۲۳/۹۲[ج]
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۶۰۷۹۴۶۳
۷۱۳۵۲۰۱



انتشارات پرتقال

مهمان: همزادی از قلمروی ناشناخته

نویسنده: مری داوینگ هان

مترجم: محمد ورزی

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: لیلا اثنی‌عشری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶-۸۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به کالین و جوزف

م.د

به ع.ا

به بارقه‌های الهام‌بخش و بی‌ریا،

به مهر و موم بی‌نشان یک دعا،

به یک نظر، به یک نگاه.

م.و

مثل یک کتری در حال جوش بودم که درش می‌خواست پرتاب بشود. هرکس دیگری هم جای من بود همین حس را داشت. از سر صبح، درگیر کارهای خانه بودم. شیر گاو را دوشیدم، دو سطل آب از چاه پر کردم و کشان‌کشان با خودم آوردم، به مرغ‌وخروس‌ها غذا دادم و بعد حسابی با مرغ‌ها کلنجار رفتم تا تخم‌هایشان را از چنگشان دریاورم. حالا هم حشره‌گزیده و غرق عرق، زانو زده بودم و داشتم علف‌های هرز چسبیده به سبزی‌ها را می‌گندم. دستم گلی شده بود و دماغم مثل توت‌فرنگی، سرخ. مگسک‌ها دوروبر صورتم وزوز می‌کردند و گوشم را نیش می‌زدند.

همان‌طور که عرق را از روی صورت و پلک‌هایم پاک می‌کردم، بوته‌ی خاری را از ریشه بیرون کشیدم. دیدم دوتای دیگر هم توی لوبیابا پنهان شده است. به برادر کوچکم توماس که همان نزدیکی روی چمن‌ها دراز کشیده بود، اخم کردم.

زیر لب گفتم: «با توام! آگه به خاطر تو نبود، الان با دخترهای ده می‌رفتیم پایین جاده و طناب می‌زدیم. ولی، اوه نه دیگه، باید حواسم بهت باشه و مثل یه گُلُفت همش به کارهای خونه برسم. تو گند زدی به زندگی من، دقیقاً همین کار رو کردی. درست نیست این رو بگم؛ ولی بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدی!»

توماس لبخندی زد و صدایی از خودش درآورد که انگار حسابی از او تعریف

کرده بودم. من که از حرفم خجالت زده شده بودم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و دعا کردم مامان صدایم را نشنیده باشد. خدا را شکر مامان داخل کلبه، پشت دستگاه بافندگی اش آواز می خواند و داشت پتو می بافت تا وقتی زمستان سر رسید، توماس را گرم نگه دارد.

به توماس نگاه می کردم که با انگشت های پایش وَر می رفت و با دهان بسته با خودش می خندید. حقیقتش را بگویم، او بچه ی نازی بود. اگر بگویم نبود، دروغ گفته ام. هرگز سروصدا و گریه نمی کرد، هرچه به او می دادی، می خورد و کل شب را با خیال راحت می خوابید.

و با اینکه هیچ کس دیگری این را نمی گفت، زیبا بود. مهمان ها که می آمدند، کنار گهواره اش خم می شدند و با اخم و تَنخم سری تکان می دادند.

و بعد می گفتند: «چقدر حیف که این فسقلی این قدر زشت و ضعیفه!»

«اوه آره، طفلی مریضه! یه سال هم عمر نمی کنه!»

«چقدر هم بد اخلاقه!»

«هیچ خیری از این بچه نمی رسه.»

«اگه یه ماهی می گرفتم که نصف این بچه زشت بود، دوباره پرتش

می کردم توی آب.»

طوری شده بود که انگار هر مهمانی از راه می رسید، حرفی بدتر از قبل

دوباره ی توماس می زد.

و تمام مدت هم، مامان و بابا و من لبخند می زدیم و با تکان دادن سر، حرفشان را تأیید می کردیم؛ چون همه، حتی کم سن و سال ترین ما هم می دانستیم تعریف از یک بچه، بدشانسی می آورد. از روزی که برادرم به دنیا آمده بود، به من هشدار داده بودند که چیزی درباره ی موهای فرفری قشنگش یا چشم های آبی و چال گونه اش نگویم. نباید ناز بودنش را به رخ می کشیدم یا به هر شکلی تحسینش می کردم.

ما و محلی های این اطراف، همه از خوش خواها می ترسیدیم. با اینکه

سال‌ها می‌شد کسی آن‌ها را توی دهمان ندیده بود، احتمال داشت خیلی دور یا درست بیرون در کلبه باشند. آن‌ها موجوداتی موذی و حقه‌باز بودند و هیچ اهمیت نمی‌دادند که چنین اسمی رویشان گذاشته بودیم. آن‌ها هرچه بودند، خوش‌خو و مهربان نبودند؛ ولی کسی جرئت نداشت بلند بلند چنین حرفی بزند. اگر هم اسمشان را می‌آوردیم، می‌گفتیم چه عاقل، خوشگل، شجاع و باصل و نسب هستند و در معامله غل‌وغش ندارند.

ولی واقعیتش این بود که اگر حرف بدی درباره‌ی آن‌ها به زبان می‌آوردیم، طولی‌ها و کلبه‌هایمان را آتش می‌زدند، گله‌هایمان را می‌زدیدند، طاعون به جانمان می‌انداختند، زمین‌هایمان را با خار طلسم می‌کردند، اسب‌هایمان را فلج می‌کردند و شیر گاوهایمان را می‌خشکاندند.

بدتر از همه، اگر خوش‌خواها از تولد نوزاد زیبایی مطلع می‌شدند، او را می‌ربودند و یکی از موجودات رنجور خودشان را به جایش می‌گذاشتند و آن بچه‌ی اشتباهی، مادر جدیدش را کاملاً بدبخت می‌کرد. مادری که بچه‌ی نازنینش را از دست داده بود و حالا بچه‌ی اشتباهی هم جیغ می‌کشید، گریه می‌کرد و گاز و نیشگون می‌گرفت و همه‌چیز را می‌شکست. آن مادر دیگر آسایش نداشت، مادر بیچاره دیگر خوشحال نبود.

و خب ما تمام تلاشمان را می‌کردیم تا از توماس محافظت کنیم. وقتی مامان به کارهای خانه می‌رسید، من حواسم به او بود و مامان و بابا هم شب‌ها مراقبش بودند. از ترس اینکه سروکله‌ی خوش‌خواها پیدا بشود، حتی یک بار هم از او تعریف نمی‌کردیم.

جاسوس‌هایشان همه‌جا بودند. خرگوش‌های گوش‌دراز، داخل پرچین‌ها فال‌گوش می‌ایستادند و کلاغ‌های تیزبین از بالای دودکش‌ها همه‌چیز را می‌پاییدند. وزغ‌های داخل برکه‌ها، ماهی‌های رودخانه‌ها، روباه‌هایی که دزدکی و یواشکی نزدیک خانه می‌آمدند و هر موجود دیگری، ممکن بود برایشان خبر ببرد.

بیلچه‌ام را در گل فرو بردم و بوته‌ی خار سرتق را بیرون کشیدم. نباید آن‌طور عصبانی با توماس حرف می‌زدم. بچه‌تر از آن بود که حرفم را بفهمد؛ ولی حتماً متوجه لحن خشم‌آلودم شده بود.

کلاغی قارقار کرد، سرم را بالا گرفتم و دیدم که بالی زد و آمد روی درختی بالای سرم نشست. بال‌های سیاهش را به هم زد و از آن بالا به من خیره شد. چشم‌های سیاهش برق زد. همان‌طور که زل زده بود به من، دوباره قارقار کرد. صدایش طوری بود که انگار داشت به من می‌خندید.

من که ناگهان نگران شده بودم، نگاهی به توماس انداختم. تازه یاد گرفته بود که درست بنشیند و نگاهم می‌کرد تا مطمئن شود به این، دقت کرده باشم. زنجیر کوچکی که همیشه دور گردنش داشت، روی چمن افتاده بود. قاب نقره‌ای‌اش زیر نور آفتاب برق می‌زد.

بیلچه را رها کردم و دویدم تا گردنبند را بردارم. «ننه هچیات^۱ پیر این رو بهت داده توماس! نباید اون رو دربیاری. بهتره هرچی اون جادوگر پیر می‌گه گوش کنی وگرنه تو رو به‌جای شامش می‌خوره.»

توماس خندید و دست زد؛ آخر او از جادو و جنبل چه می‌فهمید؟! سعی کردم گردنبند را دور گردنش بیندازم؛ ولی زنجیرش را گرفت و به سمت من برگرداند تا آن را بگیرم. بازی جدیدش این بود که با دست‌هایش چیزی به دیگران بدهد. بیشتر ماها از جمله خودم، هرچه را توماس به ما می‌داد، به او برمی‌گردانیم؛ ولی متیو^۲، از بچه‌های پایین جاده، گاو چوبی‌ای را که بابا برای توماس تراشیده بود، برداشته و دررفته بود. من هم به خانه‌شان رفته و از او خواسته بودم که آن را پس بدهد.

متیو نالان و ناراحت گفته بود: «بچه، خودش این رو به من داد.» از بخت خوب توماس و از بدشانسی متیو، مادرش گاو چوبی را قاپید و به من برگرداند و حسابی متیو را تنبیه کرد.

1. Granny Hedgepath

2. Matthew

زنجیر را از توماس گرفتم و لبخند زدم. بدون فکر کردن، گفتم: «اوه، توماس! تو خیلی نازی! چطور تونستم از دستت عصبانی بشم؟ تو بهترین و خوشگل‌ترین بچه‌ی دنیایی!»
وقتی دوباره سعی کردم زنجیر را به گردنش بیندازم، توماس خندید و سرش را کشید.

گردنبند را نگه داشتم؛ ولی به‌جای آنکه سعی کنم دوباره به گردنش بیندازم، همان‌جا روی علف‌ها نشستم و با علاقه نگاهی به آن انداختم. گردنبند نقره‌ای، خیلی با ظرافت ساخته شده بود. دور قاب قلبی‌شکلش، پیچک و گل طراحی کرده بودند. آهی کشیدم. خیلی زیباتر از آن بود که در گردن یک بچه، حیف بشود.

حقیقتش از روزی که ننه هچپات گردنبند را دور گردن برادرم انداخته بود، دلم این قاب را می‌خواست. او به مادرم گفته بود: «حواست جمع باشه این همیشه گردن توماس بمونه. هیچ‌وقت اون رو در نیارین. موقع غذا خوردن و خواب هم باید دور گردنش باشه؛ حتی وقتی حمومش هم می‌کنین، حواستون باشه گردنبند سر جاش باشه. این گردنبند نمی‌ذاره اتفاق بدی براش بیفته.»

ننه دست استخوانی‌اش را روی سر توماس گذاشته و حرفش را ادامه داده بود: «امیدوارم خوش‌خوها توی جنگل، جای دیگه‌ای رو برای خوشحالی پیدا کنن و از خیر این بچه‌ی زشت بیچاره بگذرن.»

من دور از چشم ننه داشتم او را می‌پاییدم، نه تکان می‌خوردم و نه حرفی می‌زدم. می‌ترسیدم نگاهش کنم؛ اما مانند کاکاتریسی^۱ شیطانی، نگاهم را به خودش جلب می‌کرد. موهای سفیدش پریشان و شانه‌نخورده بود. لای موهای درهم‌وبرهمش تکه‌های چوب و برگ دیده می‌شد. ناخن‌های دراز و

۱. Cockatrice؛ موجودی افسانه‌ای با سر خروس و بدن اژدها که بر روی دو پا راه می‌رود و قادر است با نگاهش موجودات دیگر را بکشد.

زردش مثل چنگال یک شاهین تیز بود و چشم‌هایش طوری در حدقه فرو رفته بود که نمی‌توانستم رنگش را تشخیص بدهم.

بعضی‌ها می‌گفتند پیرزن دعانویس است و بقیه اعتقاد داشتند جادوگر است؛ ولی همه قبول داشتند که او از طلسم و جادو سردرمی‌آورد و نیمه‌شب‌ها توی میرک‌وود^۱ قدم می‌زند. همه می‌دانستند که نباید عصبانی‌اش کنند.

یک‌دفعه ننه رویش را به سمت من برگرداند. «چرا اونجا اون‌طور اخم کردی دختر؟ چشم‌های مودی‌ت رو می‌بینم و تپش قلب حسودت رو می‌شنوم. گردن‌بند مال برادرته. تو لازمت نمی‌شه.»

طوری با من حرف می‌زد که انگار من دختری شرور و شیطان بودم؛ خواهر بدجنسی که نمی‌شد به او اعتماد کرد. با اینکه کارش بی‌ادبانه بود، سرم را برگرداندم و نگاهم را به زمین دوختم و اخم کردم. ننه چطور حدس زده بود که دلم آن گردن‌بند را می‌خواهد؟ جای گردن‌بند دور گردن من بود، نه برادرم.

بعد از اینکه ننه رفت، مادرم گفت: «آبروم رو بردی مولی!^۲ بهت یاد دادم که وقتی ننه هجپات رو می‌بینی، لبخند بزنی و مؤدب باشی؛ ولی انگار نه انگار. حالا چه فکری درباره‌ت می‌کنه؟»

«برام مهم نیست چه فکری می‌کنه! نشنیدی به من چی گفت؟ خیلی بی‌ادب و بدجنسه.»

مامان نگاهم کرد. «نه، تو بی‌ادب و بدجنس بودی. امیدوارم از تو کینه به دل نگرفته باشه.»

«برام مهم نیست اگر هم این‌طوری شده باشه. من از اون نمی‌ترسم.» اگر مامان هم قدرت ننه را داشت، می‌فهمید که من درواقع خیلی هم از آن پیرزن می‌ترسیدم. خیلی خوب می‌دانستم باید مؤدب باشم؛ ولی گاهی اختیار زبانم

1. Mirkwood

2. Mollie

را نداشتم. چیزی را که به ذهنم رسیده بود، گفته و به عواقبش فکر نکرده بودم؛ دیگر کار از کار گذشته بود.

حالا خیلی دورتر از چشم‌های فضول ننه، گردنبند را در دستم گرفته بودم و می‌دیدم که زیر نور آفتاب، برق می‌زد. از توماس پرسیدم: «می‌خوای این رو بندازم گردنم، نه؟ برای همین اون رو به من دادی.»

لبخندی زد که نیشش تا بناگوش باز شد و دندان‌های تازه‌اش را دیدم که داشت از داخل لثه‌ی صورتی‌اش بیرون می‌زد. قطعاً اگر گردنبند را چند دقیقه‌ای به گردنم می‌انداختم، آسیبی به توماس نمی‌رسید. قفل زنجیرش را با دقت باز کردم و آن را دور گردنم بستم. چقدر خوشگل بود.

باید گردنبند را به توماس برمی‌گرداندم؛ ولی آن را زیر لباسم انداختم. قابش به پوستم خورد و حس خوبی به من دست داد. با خودم فکر کردم بگذارم مدتی در گردنم بماند. من که کنارش بودم، پس چه اتفاقی می‌خواست برایش بیفتد؟

انگار از وقتی رویم را برگردانده بودم، ده دوازده بوته‌ی خار تازه سر درآورده بود. ساقه‌های خاردارشان دستم را می‌خراشید و ریشه‌هایشان سخت داخل خاک گیر کرده بود. به‌زور کشیدم و کشیدم تا اینکه از بس خم ماندم، کمرم درد گرفت. اگر همان‌طور به کندن علف‌های هرز ادامه می‌دادم، قبل از بزرگ شدن، مثل پیرزن‌ها می‌شدم، با لباس‌های کهنه و پاره‌پاره لنگ‌لنگان راه می‌رفتم و درست مثل ننه هچپات، خُل می‌شدم.

همان‌طور که سرگرم کارم بودم، ابر بزرگی جلوی خورشید را گرفت و باغ را در سایه فرو برد. همان موقع، نسیم آرام شد و سکوت عجیبی همه‌جا را فراگرفت. صدای خش‌خش هیچ برگ‌ی نیامد. قُدُقْد مرغ‌ها قطع شد و داخل لانه‌شان ناپدید شدند. آواز هیچ پرنده‌ای نمی‌آمد. خبری از وزوز هیچ زنبوری روی شیدرها نبود و رنگ گل‌ها، چمن، درخت‌ها و آسمان، آرام‌آرام خاکستری شد.

من که نگران شده بودم، از جایم بلند شدم تا به توماس سری بزنم. ناگهان دنیا دور سرم چرخید. رنگ‌ها محو و درهم شد. همه‌چیز را دوتا می‌دیدم. آسمان زیر من بود و چمن بالای سرم. سرگیجه‌ام بیشتر از آن بود که بتوانم بایستم. خوردم زمین و خنده‌های یک کلاغ، آخرین صدایی بود که به گوشم خورد.

چشم‌هایم را که باز کردم، متوجه شدم طاق‌باز در باغ دراز کشیده‌ام. آرام بلند شدم و ایستادم. سرم از گرما کمی گیج می‌رفت و پاهایم طوری سست شده بود که انگار تا بالای تپه‌ی کت تیل^۱ دویده و از سمت دیگرش پایین آمده بودم. ابررفته بود و آفتاب می‌درخشید. مرغ‌ها به زمین نوک می‌زدند. آواز یک سینه‌سرخ از روی دیرک حصاری به گوش می‌رسید. زنبورها وزوز می‌کردند. نسیم خنکی از میان برگ‌ها می‌وزید. کلاغ از روی آن شاخه پریده و رفته بود. برادرم همان‌طور که رهایش کرده بودم، روی لحافش خواب خواب بود. خم شدم و کف پایش را قلقلک دادم تا بیدارش کنم؛ ولی به جای آنکه بخندد و دست‌هایش را باز کند تا بغلش کنم، زد زیر گریه. صورتش سرخ و زشت شد. جیغ‌هایش بیشتر شبیه یک گربه بود تا بچه. تا خواستم بلندش کنم، شروع کرد به زدن و لگد پراندن.

قاب گردن‌بند را از زیر لباسم بیرون کشیدم و به او دادم؛ ولی تا به آن دست زد، دوباره جیغ کشید.

داد زدم: «توماس! توماس! منم... مولی. چت شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
توماس توجهی به من نکرد و به جیغ‌وداد و لگدپرانندش ادامه داد. خلاصه بعد از کلی کلنجار توانستم بچه‌ی سمج را که مدام وول می‌خورد، بگیرم و با خودم ببرم. تا به کلبه برسیم، همین‌طور جیغ می‌کشید.

1. Cat Tail

مادر سراسیمه به سمت ما دوید و گفت: «توماس چشمه؟ زنبور نیشش زده یا عنکبوت؟»

وقتی سعی کرد توماس را بغل کند، او همان‌طور که با من ناسازگاری می‌کرد، در دست‌های مامان هم بی‌قرار بود. چنان صدای ناهنجاری از خودش درمی‌آورد که انگار تصمیم نداشت به هیچ‌وجه آرام شود.

مامان گفت: «عجله کن مولی! یه تشت آب خنک پر کن. بچم داره از گرما می‌سوزه.»

با پاهای سست و لرزان به سمت چاه دویدم و یک سطل آب پر کردم. مامان متوجه نشد که گردن‌بند به گردن توماس نیست. کافی بود کمی بگذرد و آرام‌تر بشود و وقتی کسی حواسش نبود، خودم گردن‌بند را دوباره دور گردنش می‌انداختم.

تشت را که از آب پر کردم، مامان لباس‌های توماس را درآورد و او را داخل آب فرو برد. این غافلگیری، یک لحظه ساکتش کرد. مامان بدنش را ورانداز کرد؛ ولی اثری از جای نیش یا گزیدگی پیدا نکرد. چیزی نگذشت که دوباره فریاد توماس بلند شد.

مامان پتویی نرم دور توماس پیچید و او را در بغلش تاب داد. هرکاری می‌کرد، آرام نمی‌شد که نمی‌شد؛ درواقع بلندتر هم جیغ می‌کشید.

مامان داد زد: «مولی! برو دنبال ننه هچپات. بجنب!»

با ترس و وحشت زیاد به طرف جاده دویدم. از تپه‌ی کت تیل بالا رفتم و از سمت دیگرش پایین آمدم. پشت سرم توماس بود که شاید تا الان دیگر تلف شده بود و روبه‌رو ننه هچپات. فقط به عشق توماس بود که حاضر بودم تا کلبه‌اش بروم و در بزنم.

صدای پیرزن به‌اندازه‌ی خنده‌ی آن کلاغ، خشن و بی‌رحم بود. «چی می‌خوای دختر؟ نمی‌شه یه لحظه، بدون اینکه یه بچه‌ی احمق بکوبه به این در، آسایش داشته باشم؟»

من نفس نفس زنان گفتم: «تو رو خدا ننه! به خاطر توماس اومدم. مثل یه بنشی^۱ داره جیغ می‌کشه و به مامان یا من اجازه نمی‌ده به اون دست بزیم. مامان من رو فرستاد دنبالتون. می‌شه خواهش کنم همراهم بیاین؟ اون فقط یه بچه‌ی کوچکه.»

«چیزی نیست. نهایتش نیش زنبور یا عنکبوته.»

خواست در را ببندد، اما من داد زدم: «مامان نگاهش کرده، هیچی روی بدنش نیست. توماس هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه، حرف نداره این بچه...»
«اوه، خجالت بکش دختر! دهنتم رو ببند. معلوم نیست کی فال گوش ایستاده باشه، معلومه؟» ننه هجیات اخم کرد؛ ولی لنگ‌لنگان به داخل کلبه برگشت تا کیسه‌ی داروهایش را بردارد.

داخل کلبه، یک میز قدیمی و صندلی پایه‌بلند دیدم. خوشه‌خوشه گیاه خشک‌شده از طاق‌ها آویزان بود. بقیه‌ی کلبه را طوری سایه گرفته بود که بعضی گوشه‌هایش زیادی سیاه بود.

ننه، خیلی آرام و پاورچین، مثل موشی که در اتاقی پر از گریه باشد، پایش را بیرون گذاشت. با اخم زیر لب چیزی می‌گفت. بازویم را نیشگون گرفت.
«دنبالم بیا، دنبالم بیا دختر سم کلورال^۲! فقط اون چیزی رو توی کلبه می‌تونی ببینی که من بخوام ببینی.»

پشت سرش دویدم تا به قدم‌های بلند و سریعش برسیم. با اینکه یک کلمه هم نگفتم، ننه همین‌طور زیر لب غرغر می‌کرد. معلوم بود از من خوشش نمی‌آید؛ ولی خب که چه؟ آمده بودم تا از او برای توماس کمک بخوام. توماس که مداوا می‌شد، دیگر هرگز به کلبه‌اش نمی‌رفتم. هر اتفاقی که در آن کلبه می‌افتاد، من یکی که علاقه‌ای نداشتم بدانم.

۱. Banshee: موجودی در اسطوره‌های ایرلندی که مانند روح زنی است که از دنیای دیگر پیام می‌آورد و طالع مرگ است. بنشی غالباً به شکل کسی ظاهر می‌شود که برای کسی که قرار است به‌زودی بمیرد، عزاداری می‌کند.

2. Sam Cloverall

هنوز کلی مانده بود به دروازه‌ی خانه برسیم که جیغ‌وداد توماس به گوشمان رسید. من گفتم: «انگار شده همون توماس الکی. منظورم اینه که هی الکی می‌گفتیم چقدر بچه‌ی بد و زشت و... تا اون‌ها نیان...»
نه رویش را به سمت من برگرداند. صورتش از عصبانیت در هم رفت.
«هیس! دیگه صدات درنیاد دختر!»

با دست جلوی دهانم را گرفتم تا دیگر حرف بدی نزنم. دنبال پیرزن تا کلبه‌مان رفتم.

نه، مامان را کنار زد و پیش توماس خم شد. نوک انگشتش را به طرفش برد و معاینه‌اش کرد. نگاهش کرد و حتی بو کشید. خلاصه، دوباره کمرش را راست کرد و به چشم‌های مامان زل زد. «باید قوی باشی و تحمل اون چیزی رو که می‌خوام بهت بگم، داشته باشی اگنس کلورال!»

مامان به خودش لرزید و به نفس‌نفس افتاد و بعد نالید: «تب مغزی گرفته. توماسمون قبل از صبح می‌میره.»

نه دست مامان را کشید و سفت فشارش داد و گفت: «این تب مغزی نیست؛ اما خیلی بدتره. این بچه، توماس نیست؛ اون‌ها اومدن سراغ بچه‌ت و مال خودشون رو به جانش گذاشتن.»

مامان داد زد: «نه، نگاه کن، معلومه که توماس خودمونه. فکر می‌کنی بچه‌ی خودم رو هم نمی‌شناسم؟»

نه جلوی چشم‌های من و مامان دستی تکان داد. «دوباره نگاه کن اگنس کلورال و به من بگو توی این گهواره چی می‌بینی.»

من و مامان به گهواره خیره شدیم. چیزی دراز، لاغر و استخوانی داخل آن دیدیم که صورتش مثل یک پیرمرد پراز چین‌وچروک و چشم‌هایش به زردی چشم‌های یک گربه بود. تکه‌موهایی ریزتر از دانه‌های استبرق^۲ روی سرش

1. Agnes Cloverall

۲. Milkweed؛ نوعی گیاه گلدار

جوانه زده بود. با عصبانیت به ما خیره شده بود، با پاهای استخوانی اش لگد می‌پراند و مثل یک موجود وحشی زوزه می‌کشید.

تابه حال در عمرم چنین موجود زشتی ندیده بودم.

مامان جیغ کشید. «نه، باورم نمی‌شه. اوه، ننه! بگو که درست نمی‌بینم.»

دلم می‌خواست دست مامان را بگیرم و دلداری اش بدهم؛ ولی از خجالت عقب آمدم. تقصیر من بود. چیزی به زبان آورده بودم که نباید می‌گفتم. گردنبندش را برداشته و به گردن خودم انداخته بودم. اگر مامان می‌فهمید چه کار کرده‌ام، هرگز من را نمی‌بخشید. دستم را روی سینه‌ام فشار دادم تا برآمدگی قاب گردنبند را زیر لباسم بپوشانم.

مامان با نگاهی پر از ترس و خشم، به سمت ننه برگشت و داد زد: «این جونور رو از خونم ببر بیرون. حق نداره گهواره‌ی توماسم رو کثیف کنه.»

ننه دست مامان را گرفت و مجبورش کرد به آن موجود نگاه کند. «اگنس کلارال! می‌دونم چیزی که از تو می‌خوام سخته؛ ولی باید اون رو نگه داری. با این بچه‌ی اشتباهی^۱ مهربون باش. بهش شیر بده، براش آواز بخون، طوری تو بغلت تابش بده که انگار توماس عزیز خودته.»

مامان پرسید: «دیوونه شدی؟ از این جونور پرستاری کنم؟ نمی‌تونم، نمی‌کنم. اگه نمی‌خوای اون رو ببری بیرون، خودم امشب می‌برم سر دوراهی جاده و همون جا ولش می‌کنم. دلشون خواست بیان دنبالش یا نیان. من بچه‌ی خودم رو می‌خوام، نه این هیولا رو.»

ننه، بازوی مامان را محکم‌تر فشار داد. «ساکت باش و گوش کن! اگه با این بچه خوب رفتار کنی، اون‌ها هم در عوض با توماس خوب رفتار می‌کنن؛ ولی اگه باهاش بد باشی، مطمئن باش زندگی بچته با اون‌ها پر از نکبت و بدبختی می‌شه.»

۱. Changeling؛ بچه‌ی اشتباهی یا بچه‌ی جایگزین، مخلوق و موجودی افسانه‌ای در فرهنگ عامه و دنیاست. باور بر آن است که این موجود، هنگامی که کودک انسان توسط پریان دزدیده می‌شود، جایگزین او می‌شود.

«اگه با این جونور بدرفتاری کنم، اون‌ها هم توماسم رو اذیت می‌کنن؟»
«ذاتشون اینه. اول خودشون و بچه‌هاشون براشون مهم هستن... حتی اون بچه‌هایی رو که دیگه نمی‌خوان. ما و بچه‌هامون براشون کمترین اهمیت رو داریم.» ننه لحظه‌ای مکث کرد. «اگه یه بچه‌ی اشتباهی با شیر آدمیزاد قوی و سالم رشد کنه، ممکنه اون‌ها بیان بیرنش و بچه‌ی خودت رو برگردونن. البته بهت بگم، این کم اتفاق می‌افته و از این بابت نمی‌تونم قولی بهت بدم. احتمال داره که توماس رو پس بگیرن... ولی فقط به این شرط که راضی شون کنی.»
مامان که همان‌طور زل زده بود، نگاهش را به سمت گهواره برگرداند. اشک از چشم‌هایش جاری شد و به آن بچه گفت: «این کار رو برای تو نمی‌کنم، برای بچه‌ی خودم توماس می‌کنم که از من دزدیدنش.»

همان‌طور که اشک می‌ریخت، بچه را بلند کرد و نزدیک سینه‌اش آورد و لباسش را باز کرد. بچه بلافاصله شروع کرد به مکیدن. فقط صدای شیر خوردن بلند و پرولع بچه بود که شنیده می‌شد؛ درست مثل یک بچه‌خوک، ولی خیلی زشت‌تر از آن.

ننه هجپات من را تا دم در برد و گفت: «بذار مادرت باهانش تنها باشه. اگه قراره از اون موجود نگهداری کنه، باید آسایش و آرامش داشته باشه.»
باهم تا نزدیک یک میز سنگی در باغ رفتیم. کنارم نشست. لحاف توماس، خالی و چین‌خورده روی چمن افتاده بود و خاطره‌ی غم‌انگیز برادر کوچکم را زنده می‌کرد.

«زیر سر تو بود، نه؟ چیزی از دهنش دررفت که نباید می‌گفتی.» ننه هجپات بازوهایم را محکم فشار داد و مجبورم کرد نگاهش کنم. «راستش رو بگو... دروغ بگی می‌فهمم دختره‌ی شوم!»

من که از شدت ترس و احساس گناه، به خودم می‌لرزیدم، جرئت نکردم اعتراف کنم. سعی کردم دربروم؛ ولی ناخن‌های پیرزن در پوستم فرو رفت و ناله‌ام درآمد.

ننه بدجوری تکانم داد، سرم طوری تاب خورد که انگار پیرزن می‌خواست مغزم را هم بزند. «با توام! جوابم رو بده دختره‌ی بی‌احتیاط احمق! از توماس تعریف کردی، نه؟ بهش نازیدی و توجهشون رو جلب کردی!» داد زد: «من نمی‌خواستم بلندبلند بگم. قرار بود حرف‌هام فقط توی ذهنم بمونه؛ ولی...»

پیرزن دوباره تکانم داد. «از اون روزی که با گردنبنند اومدم و مثل مار یه گوشه چنبره زده بودی و قایم شده بودی، می‌دونستم. تو به برادرت حسودی می‌کردی. دلت می‌خواست که بیان و اون رو ببرن.»

سعی کردم خودم را از چنگش خلاص کنم. «نه، نه. من عاشق توماسم.» ننه هچپات صورتش را طوری به صورتم چسباند که دماغش به دماغم خورد. خشم در چشم‌هایش موج می‌زد. «شرارت و بدجنسی رو توی وجودت می‌بینم.» سرم را از صورت ننه برگرداندم. بله، به توماس حسادت کرده بودم؛ ولی نه آن قدر که بخوام خوش‌خوها بیایند و او را بدزدند. نه، معلوم بود که چنین چیزی نمی‌خواستم. من از این‌طور خواهرها نبودم.

کاش می‌شد پیرزن برود پی کارش. تحمل بوی خاک و دود بدن و شنلش را نداشتم؛ شنل زبر زمخت و کهنه‌اش که پوستم را می‌خراشید. خس خس نفسش آزاردهنده بود و دهانش بوی معجونی از گیاهان مختلف و چاشنی‌ها و غذای مانده می‌داد. دوباره سعی کردم خودم را نجات بدهم؛ ولی او همان‌طور محکم بازویم را گرفته بود.

یک‌دفعه قاب گردنبنند را از زیر لباسم بیرون آورد، باز کرد و بعد آن را جلوی صورتم گرفت. «پس تو اون رو برداشتی. بگو پس چرا از بچه محافظت نکرده.»

زدم زیر گریه. «توماس خودش اون رو به من داد... خواست دست من باشه. فقط یه چند دقیقه. من هم می‌خواستم برگردونم، ولی، ولی...» حق با پیرزن بود. واقعاً خواهر بدی بودم؛ یک خواهر وحشتناک، بدترین خواهری

که یک برادر کوچک می‌توانست داشته باشد. «من دلم نمی‌خواست اون رو ببرن، دلم نمی‌خواست!»

به من نزدیک‌تر شد و در گوشم زمزمه کرد. «این برادر جدیدت رو چقدر دوست داری؟ همین رو می‌خواستی؟»

نه هجیات بدون آنکه منتظر جوابم بماند، گردنبندها را به طرفم پرت کرد و سریع به سمت دروازه رفت.

من که از عصبانیت می‌لرزیدم پشت سرش داد زدم. «حق نداری بگی اون هیولا برادرمه!»

نه هجیات سرش را برگرداند. «بهتره یاد بگیری حواست به زبونت باشه وگرنه تا ابد گرفتارت می‌کنه.»

پیرزن، شنل پاره‌پوره‌اش را چرخاند و با قدم‌های تند از دروازه گذشت و از نظرم ناپدید شد.

من که نمی‌دانستم دیگر چه کار باید بکنم، زنجیر را دور گردنم بستم و قاب گردنبندها را دوباره زیر لباسم پنهان کردم. دیگر تماسش با پوستم حس خوبی نمی‌داد؛ ولی نمی‌خواستم کس دیگری هم بداند که گردنبندها پیش من است. چند دقیقه‌ی بعد، بابا که کار آن روزش در مزرعه تمام شده بود، سوت‌زنان از پایین جاده پیدایش شد. من معمولاً هر وقت او را می‌دیدم، به سمتش می‌دویدم. وقتی بچه بودم، من را بلند می‌کرد و روی شانه‌هایش می‌گذاشت و تا خانه می‌برد. یادم می‌آید روی دوشش احساس می‌کردم چقدر قدم بلند شده. می‌توانستم تمام مزرعه‌های سبز اطراف میرک‌وود را ببینم که مثل سایه‌ای تاریک زیر پای کوه پهن شده بودند.

او می‌خندید و می‌گفت: «خوبه بیرمت میرک‌وود و همون جا با خوش‌خواها تنهات بذارم؟»

من که از جنگل تاریک و اسرارآمیز می‌ترسیدم، خودم را به او می‌چسباندم و می‌گفتم: «نه بابایی، نه!» تا به حال آنجا نرفته بودم و هرگز هم نمی‌خواستم بروم.